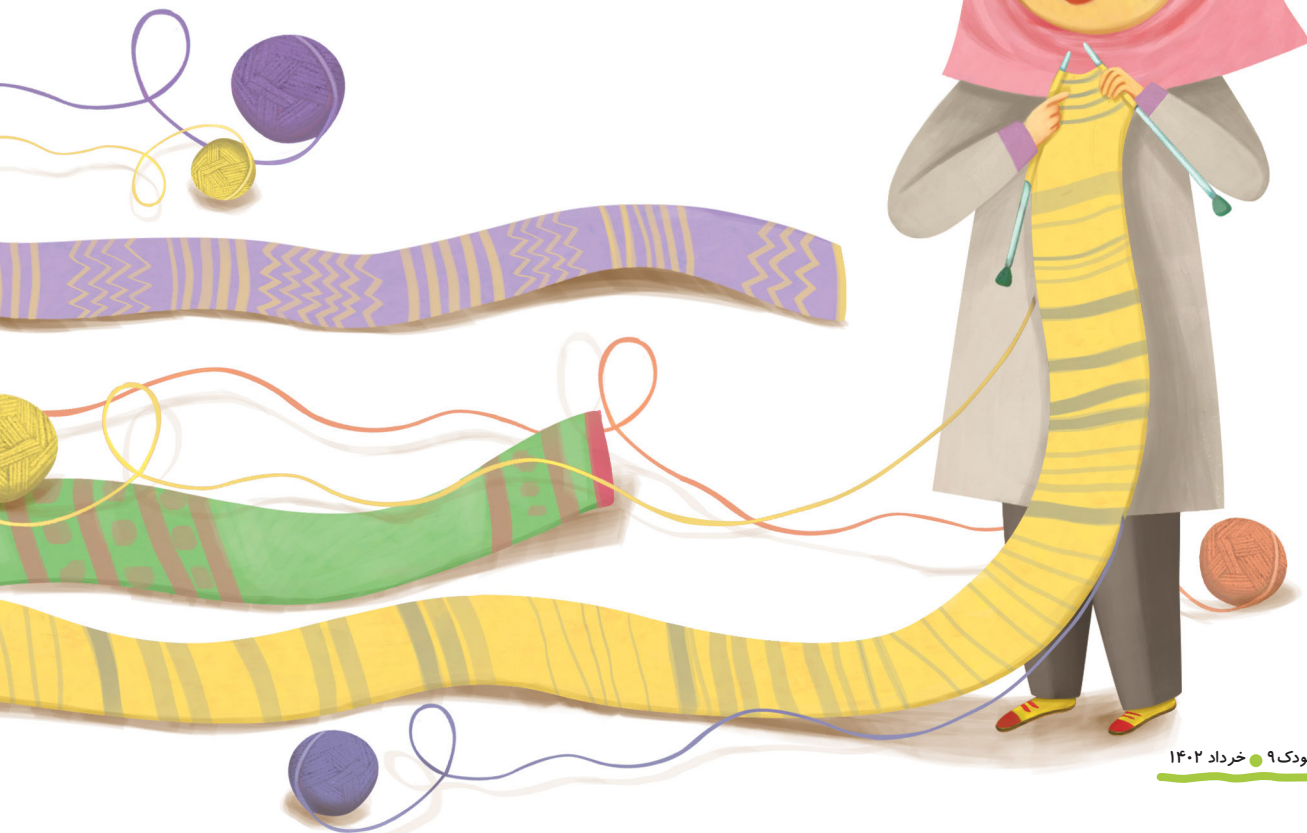




شال‌های شادی

بابا باید به جبهه می‌رفت. زهرا چسبید به بابا و گفت: «خیلی دلم برایت تنگ می‌شود. وقتی تو نیستی چه کار کنم؟»
 بابا گفت: «خیلی کارها! باید کاری کنی که دل‌تنگی‌ات به شادی تبدیل شود. تو دختر بابایی! می‌توانی.» شب‌های زمستان بدون بابا خیلی دلگیر بود. تلویزیون فقط یک ساعت برای بچه‌ها برنامه داشت. هوا خیلی سرد بود و نمی‌شد در کوچه بازی کرد. دل‌تنگی زهرا بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. یک شب مامان یک کیسه کاموا از کمد درآورد و گفت: «زهرا جان، تو که بافتن را بلدی. با این‌ها خودت را سرگرم کن.» زهرا اصلاً حوصله نداشت. داخل کیسه را نگاه کرد و شروع کرد به تکان دادن کیسه. کامواها روی هم قل می‌خوردند. یاد بابا افتاد؛ وقتی که قلقلکش می‌داد و می‌خندید.
 یک‌دفعه با خوش‌حالی داد زد: «فهمیدم چطور دل‌تنگی را به شادی تبدیل کنم!»



از فردای آن روز زهرا و دوستانش از مامان‌ها اجازه گرفتند کمی بیشتر در مدرسه بمانند. مامان‌ها حسابی مشغول بسته‌بندی وسایل برای جبهه بودند. بنابراین قبول کردند بچه‌ها با هم باشند. یک روز صبح مامان به زهرا گفت: «امروز قرار است کمک‌های مردمی را به جبهه بفرستیم. من باید بروم مسجد. تو هم می‌آیی؟»

زهرا با خوش‌حالی گفت: «آخ جان، وقتش شد!» دوید و یک کیسه آورد. کیسه پر بود از شال‌های رنگی؛ شال‌هایی که با نخ‌ها و رنگ‌های متنوع بافته شده بودند.

زهرا گفت: «دل‌تنگی‌ها را بافتیم، تبدیل شدند به شال‌های شادی. حتماً وقتی باباها شال‌ها را گردنشان ببندازند، دل‌تنگی آن‌ها هم به شادی تبدیل می‌شود.»

